



غروب جلال

زیبا مرد، همانطور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده
مرد عین فروردن یک چراغ و در میان مردم معمولی که دوستان داشت
و سنگشان را به سینه میزد و خودم که کنارش بودم و مهین توکلی * که
برادر بزرگتر می انگاشتش و حال می فهمم که چرا در این همه سال که با هم
بودیم، آنهمه شتاب داشت. میدانست که فرصت کوتاه است، پس شتاب
داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند و تجربه کند و بسازد و ثبت
کند و جام هر لحظه را پر و پیمان بنوشد و لحظات را با حواس بساز
خوش آمد بگوید و حول و حوش خود را با هوشیاری و کنجکاو و تفکری که
هیچگاه گرد زنگار نگرفت، چرا که با وسواس همواره گردگیریش می کرد
و آینه وار صیقلش می داد، ارزیابی کند. جلال در راه بود و با عشق
می رفت چرتکه نمی انداخت و امالت داشت و اگر به دین روی آورد، از
روی دانش و بینش بود، چرا که مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدی
اگزیستانسیالیزم را قبلا آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام
زمان راهی بود بسوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی،
راهی به شرافت انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تقوا. جلال درد
چنین دینی را داشت. از مشروطیت بیعد آزادی از دیدگاه استعمارگران برای
ما، آزادی استخراج و صدور نفت و منابع دیگر به غرب بود. اما جلال

* مهین توکلی همسر مهندس میرزا ابوالقاسم توکلی از دوستان خوب
ما بودند و هستند. جلال کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران را با یکن
زن و شوهر تقدیم کرده است.

درست برخلاف چنین آزادی گام برمیداشت. برای او آزادی، رهایی از شر مارکسیزم استالینی روس و امپریالیزم انگلیس و آمریکا بود و بهمین علت کوشش داشت در آثارش بندهای مرثی و نامرثی را بگسلد و شاید همین موجب مرگش شد یا دست کم موجب دق کش شدنش. جلال این جرات را داشت که تفهروی استعمارکنندگان و استعمارگران بیندازد و بروشنفکران بنفع مردم و بنفع خودشان بتازد. اما جلال هرگز قدرت نمیخواست. نفوذ میخواست که بعد کافی بر معاصرانش داشت، و پیش بینی می شد که برنسلهای بعدی هم داشته باشد. خیلی ها را میشد با پول یا جاه و مقام و یازن و یا مواد مخدر خرید و آدمهای فروشی در زمان ماسکم نبودند. اما جلال این آخوندزاده، پرغرور، مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده بود و لمس کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خود تکیه داشت و گول نمیخورد. هیچگاه وانداد، تن در نداد. با اینحال نایفه بازی هم در نمیآورد و منم هیچگاه نخواسته ام که از او بینی بسازم. بت سازی که یکی از ویژگیهای مردم ماست و این خود نه بصلاح بتی است که میسازند و ضمناً در آخرین تحلیل به زیان خودشان هم تمام خواهد شد. من از جلال هرگز امام مبینی نساختم. جلال قلمزنی بود متعهد و مردی با انضباط تا سرحد فدا کردن خودش.

بارها خواسته ام غروب زندگی جلال را بنویسم و نتوانسته ام و حالا هم میدانم که چیزی درخورشان او از چنجه برون نخواهم داد، چه زنگار غم هجران باقی است. یکبار اینطور شروع کردم: اینسک داستانی کنم پرآب چشم از جلال آل احمد، هر چند من نه بیهقیم و نه او حسنگ وزیر که هیچگاه نخواست باشد.

صبح روز چهارشنبه هیجدهم شهریور ۱۳۴۸ انگشتش را بالای استخوان ترقوه اش در قسمت سمت راست، آنجا که شاه رگ طپش دارد، گذاشت و گفت: درد می کند، بدجوی هم. غروب سه شنبه دریا رفته بود، هر چند آنروزها دریا روی خوشی نشان نمیداد و هوا ابری بود. چند روز می شد که کلنگهای مهاجر دسته دسته از شمال غربی باز می گشتند و می دانستیم که برگشتن آنها نشان فرارسیدن فصل سرد است. لباس کارش را پوشید و سرگرم تعمیر بخاری دیواری اطاقمان شد که یکروز بارانی امتحانش کرده بود و کمی دود می داد. بخاری و دو اطاقمان را در کنار ه خزر خودش طرح ریزی کرده بود. بخاری را خودش ساخته بود. بخاری خانه مهندس توکلی را هم خودش ساخته بود.

در ساختن بخاریهای دیواری به مرحله تخصص رسیده بود و تا آن تاریخ یازده تابخاری برای دوستانش یا ساخته بود یا طرح ریزی کرده بود و با عیب اجاقهای گرمشان رافع کرده بود. نظام که با اصطلاح خانه پای ما بود دم دستش می‌پلکید و برایش دوغ آب‌سیمان و آجستر می‌آورد و من داشتم آذوقه‌ای را که خریده بودم در قفسه‌ها جا می‌دادم، و گاهی که می‌خواست سیگاری سرچوب سیگاری می‌زدم و به لبانش می‌گذاشته و برایش کبریت می‌کشیدم. هر دو دستش بند بود و دستکشهای لاستیکی مرا که موهایم را با آنها رنگ می‌کردم، دست کرده بود که برایش تنگ بود و جا بجا جر خورده بود. آذوقه را در قفسه‌ها جا می‌دادم چرا که می‌خواست هفته بعدش با ساعدی برگردد و برای همین بود که بخاری را درست می‌کرد، برای آنکه برگردد و با دکتر ساعدی برود هر و آباد برای مطالعه‌تات نشینهای آن حوالی. میدانست که با زهم بیکارش می‌کنند یعنی از تدریس در هنر سرا یعلی نارمک هم معافش خواهند کرد. با راولش که نبود، به این جور بیکار کردنها عادت کرده بود، پیش‌ترها از تدریس در دانشسرای عالی، از دانشسرای ما مازان، از دانشکده علوم تربیتی پس از سه سال، دو سال، یکسال تدریس معذورش داشته بودند و اتفاقاً تازه‌ای نیفتاده بود که هنر سرا یعلی نارمک راه آن رهروان را نرود.

نزدیکیهای ظهر کارش تمام شد و رفت حمام. مثل همیشه رفتم و پشتش را مابون زدم و شستم. پرسید ریشم را بهتر استم؟ ریشش را گذاشته بود بلند بشود. تعجب است که آدم در چهل و شش سالگی موی سرو ریشش آنقدر سفید شده باشد. گفتم: نه جلال نتراش، خیلی قشنگ است، بعلاوه تو که می‌خواهی برگردی. بنا بود جمعه مهندس توکلی و دوستان دیگر بیایند و همه با هم برگردیم. به مادرش تلفن کرده بود و قول داده بود که جمعه بر خواهد گشت و او را از چشم انتظاری در خواهد آورد.

آمد به اطاقک بالا، داشتم چمدانها را می‌بستم. نشست پشت میز و گفت: حیف، این یکی تمام نشد. مقصودش سفرنامه اروپا بود. از پنجم تیر که به اسالم رفتیم هر روز از ساعت ۸/۵ تا ۱۱/۵ سفرنامه‌های روس و آمریکا و اسرائیل و اروپا کار می‌کرد و قصد داشت که هر چهار سفرنامه را با هم چاپ کند و نامش را بطنز بگذارد: چهار کعبه! بعد شنا می‌کردیم و عصرها بعد از ساعتی استراحت خود را به گل‌کاری و رنگ زدن نیمکت‌ها و هیزم شکنی و کارهایی از این قبیل مشغول می‌داشت. بیشتر عصرها مهمان داشتیم و با کساشی که برای شنا بکناره می‌آمدند. غالباً سرو کله چند تا ساواکی هم پیدا می‌شد که

مدتها طول کشید تا شناختیمشان، اما جلال بهرجهت حرف خودش را همیشه میزد. غروبها در خط کناره با پای برهنه پیاده روی می کردیم.

جلال گفت: جمعه میبرمت، به من که خوش گذشت، بتوجطور؟

به منم خوش گذشته بود.

ظهر ناها رقومه سبزی داشتیم. سبزی را خانم دکترتقی - زاده روز دوشنبه از رشت برایمان تحفه آورده بود و خدا حافظی هم کرده بود و ما میدانستیم که با دکتر تقی زاده به مرخصی میروند. دکتر تقی زاده دکترکارخانه چوب بوی اسالم بود و ما هم به اوز جمست میدادیم. درجائی که ما بودیم سبزی تازه برایمان حکم هدیه داشت و جلال کتابهای جورواجور درباره سبزیکاری و مرغداری و درختکاری خریده بود تا سال دیگر یک جالیز حسابی علم کند. فعلا یک جالیسز



کوچک داشتیم که هندوانه و گوجه فرنگی و خیار و ذرت میسداد و جلال باغبانش بود. جلال همه عمرش بنظر من باغبان بود، باغبان خواننده هایش باغبان شاگرد هایش که به آنها مثل یک درخت که میروید و رشد میکنند، نگاه میکرد، باغبان هر که را که میدید و استعداد نهفته ای در او کشف می کرد... آن استعداد را به رخ می کشید و باغبانی می کرد تا بیابد.

یک کتاب پرورش گل سرخ هم از هشتپر خریدم بود. نمیدانست که خودش گل است و عمرش هم گل، دست کم برای من که چنین بود. مادرش روز دفن جلال بمن گفت: "مادر گریه نکن، خدا گل چین است."

برای خرید غالباً به هشتپر می‌رفتیم و گاهی به فروشگاه چوب‌بری اسالم سر می‌زدیم. هشتپر مرکز طوالتش کما بیش در شانسه‌زده کیلومتری ماقربا داشت. کوره‌راهی تقریباً به طول چهار کیلومتر پراز فراز و نشیب کناره‌راه به جاده اصلی می‌پیوست. این کوره‌راه از میان مزارع برنج افتان و خیزان راه خود را می‌گشود. پشت مزارع برنج بود که درخت‌های توسکا بیش از هر درخت دیگری در آن به چشم می‌خورد و روسها سرگرم کار گذاشتن لوله‌گاز در آن نواحی بودند و ماگاه و بیگاه آنها را سوار بر ماشین‌هایشان یا پیاده می‌دیدیم اما زبان همدیگر را نمی‌دانستیم. در میان جنگل جا بجا پناریهای برنج کاران قرار داشت. یکروز جلال ماشینش را کنار شالیزار متوقف کرد و دفترچه یادداشتش را با مداد از جیب درآورد و مشغول نوشتن شد. به این کارش عادت داشتم. در داشبرد ماشین، در جیبش و روی میز کنار تختش همیشه دفترچه و مدادی آماده داشت و آنچه به ذهنش میرسید، یا آنچه مصاحبانش می‌گفتند و جالب می‌نمود یادداشت می‌کرد. آنروز پرسیدم چه نوشته‌ای؟ گفت: نوشته‌ام غذای اصلی مردم خاور دور برنج است و آنها مدهنده، هنرمندان آنها مزارع برنج که بسیار لطیف است و این است که مینیا توره‌های آنها آنقدر ظریف است. غذای اصلی بیشتر مردم دنیا گندم است که از برنج خشن تراست. گفتم این نکته می‌بایستی بذهن من می‌آمد که علقم بآن نرسید. گفت نگاه کن با ورزش نسیم با چه طنازی به چپ و راست خم می‌شوند.

ابتدای کوره‌راه از ماسه انباشته بود که مد دریا با خود می‌آورد. بعد پلی از کنده‌های درختان که در طول هم قرار داده بودند و با زهم پل دیگری که اسطقس چندانی نداشت. بدست راست روبه شمال‌غربی که می‌پیچیدیم کوره‌راه‌اشنی، خلیف آباد را به اسالم و بعد به هشتپر می‌پیوست و باران که می‌آمد کوره‌راه پراز گل ولای می‌شد. املاک میرزا (مهندس توکلی) بقول جلال که مادر آن دو اطاقک داشتیم جزو خلیف آباد بود و کارخانه چوب‌بری در جنوب شرقی ماقربا داشت که در واقع آنهم جزو خلیف آباد بحساب می‌آمد منتهی برای سهولت یا بعلت زیبایی اسم کارخانه‌ها، کارخانه‌ای که میرزا مثل بچه بزرگش کرده بود، اسالم

گذاشته بودند و آنجا هم که ما بودیم به اسالم معروف بود، نه در نقشه جغرافیا پیدایش نمی‌کنید.

سرناها ر جلال خواست خربزه بخورد که از جلویش برداشتم. گفت: گلویم دیگر درد نمی‌کند. شوخی کرد، شوخیا کرد و مهین و مسن خندیدیم. شب پیش هم حسابی ما را خندانیده بود. نمی‌گذاشت بما بد بگذرد. فکر می‌کرد ما را از تمدن دور کرده، به جنگل کشانده، جز جنگل و دریا بما چیزی نداده و ما از تنهایی حوصله ما ن سررفته، اما کسی که با جلال بود هرگز تنها نبود. در سالیان درازی که ما با هم بودیم، من همواره از خویشان و دوستان دورتر و دورتر می‌شدم و به او نزدیکتر و نزدیکتر. او مرابسی بود. وقتی خویشان و دوستان برایم دلسسوزی می‌کردند که اقامت کورمانده، ته‌دلم به آنها می‌خندیدم چرا که اقامتی روشنتر از اقامت من نبود. سرناها ر روز پیش از من و مهین پرسیده بود: دل‌تان می‌خواهد کجا زندگی کنید. من گفتم: هر جا که تو باشی و برایش



این شعر را خواندم :

گو کدامین شهر از آنها بهتر است گفت آن شهری که دروی دلبر است
و هنوز هم به همین عقیده هستم و این اعتقاد هم گمان

نمی‌کنم چندان دور باشد. احساس می‌کنم روز بروز آب می‌شوم. مراد در مزار جلال چال کنید. ترتیب سندش را داده‌ام.

بعد از ظهر دراز کشیدیم. باران می‌آمد و زمین را به آسمان کوک می‌زد. سه‌ونیم بعد از ظهر پاشدیم. گفت: نمیدانم چرا سردم است؟ یک شربت آبلیموی داغ برایم درست کن و یک اسپرین و دو تا ویتامین ث... و رفت خانه مهین که بخارپوش روشن بود. آنچه را خواسته بود، برایش بردم. بعد کشور که خدمت‌مان را می‌کرد جای آورد. به‌کشور گفت برایش سیگار بیاورد و کشور سیگار آورد. سه تا سیگار بیشتر در قوطی چوبی نبود. گفت برو یک بسته بیاور. نظام آمد و گفت آقا دو نفر با کامیون آمده‌اند و از زمینهای ما سه می‌برند. ما سه را با سیمان می‌آمیختند و به قطعات سیمانی در می‌آوردند و ساختمانهای تازه آن نواحی بیشترش با چنین قطعه‌هایی بود که سوراخهایی هم برای رد کردن سیم برق و لوله آب در آنها تعبیه می‌کردند. جلال به‌خنده گفت: الان می‌آیم برای احراز مالکیت میرزا، با هم به خانه برگشتیم. جلال چکمه‌هایش را پوشید و عمایش را برداشت و رفت. وقتی برگشت رنگش بدجوری پریده بود. پرسیدم: احراز مالکیت کردی؟ گفت: ترک بودند، فارسی بیلمیرم. چکمه‌اش را کند و گفت: یک درد عجیب از منج پایم آمد تا سینه‌ام و از این منج دست تا منج دست دیگر. شکل صلیب. و حالا باران تندتر کرده بود و ساعت قریب چهارونیم بعد از ظهر بود. جلال گفت: خیلی کار کردم، خسته هستم. حالا دیگری خوابم. بیجا ما پیش را بدستش دادم، پوشید و خوابید. کتاب "عقاب ماه‌نشین" را که خودش خواست بدستش دادم و برایش شمععی که زوی میز کنار تختش بود روشن کردم. شروع کرد بخواندن و من هم مشغول جمع آوری شدم. گفت: عهد و عیال، ادبیات سخت دارد تجربی می‌شود. البته اونگفت تجربی گفت Experimental. بعد گفت: اگر این تن زه‌نزند چه کارها که نمی‌شود کرد. گفتم: جلال جان چرا زه بزند؟ تو اما سال از هر سال سالمتری. مدت‌ها بود ادبیات تجربی نظرسش را جلب کرده بود، اما مگر آثار خودش در حقیقت غیر از ادبیات تجربی بود؟ گزارشهای بمباران اتمی هیروشیما که صورت ادبیات بخود گرفت و بقول جلال ژورنالیزم که آنقدر به ادبیات نزدیک شد، جلال را گرم‌دل و شایق تر کرد. بعد کتاب "کن تیکو" از "ثور هیردال" درآمد و "باخونسردی" "ترومن کاپوئه" منتشر شد. کم‌کم کشف حقیقت و جستجوی واقعیت، با خود را بخطر انداختن و یا با سماجت و پیگیری مداوم، داشت ادبیات ناب را شکل می‌داد. نقش همینگوی را بعنوان پیش‌کسوت در این رهگذر،

نمی‌توان فراموش کرد. و جلال از آغاز همین کلرا کرده بود.

مهین هم آمده بود بالاخال جلال را بپرسد. گفتم از احراز مالکیت که برگشت رنگش بدجوری پریده بود. مهین پرسید: جلال می‌خواهی پاهایت را با عالم؟ جلال گفت: حتی طاقت پتو را هم ندارم. بعدگفت: شما دو تا بروید تا من فکرم را متمرکز کنم ببینم این درد چه دردی بود؟ باز گفت: سردم است، اگر یک کیسه آب جوش... رفتیم خانه مهین، کیسه آب جوش نداشتیم. مهین یک بطری پلاستیکی پیدا کرد. شست و پراز آب جوش کرد. خانم تمام عیاری است. بطری را بردم و کنارپسای جلال گذاشتم. خواست تنهایش بگذارم. آمدم خانه مهین. مهین نظام را صدا کرد و دستور داد یک خروس بکشد و بدهد به کشور برای آقا سوپ درست بکند. گفتم: نظام، زودتر برق را روشن کن. آقا دارد در نور شمع کتاب می‌خواند. باران همچنان می‌بارید و صدای موجهای دریا که خشمگین به کناره می‌کوفتند شنیده می‌شد.

موتور برق داشتیم که از بنزین نیرو می‌گرفت و وقتی موتور را بکار می‌انداختند اول تا مل می‌کردند تا تا نکر آب که بر بالای چاه استوار بود از آب پر بشود و بعد چراغها را روشن می‌کردیم. از مهین پرسیدم: بروم دکترییا ورم. گفت با این باران تند و با این جاده‌ها که نمی‌توانی. بگذار تا صبح. بنزین هم کم داشتیم، باید بنزین هم برای موتور برق می‌گرفتیم.

رفتم بالا پیش جلال، گفت: باز آن درد آمد، هر چه صدا زدم، مدایم را نشنیدی. بعدگفت: کوریبان روی میز بود یکی خوردم و گفت: ببین چندتا آسپرین داریم؟ شمردم هفت تا آسپرین داشتیم. گفت: خوب تا صبح بپراست. گفتم جلال جان، نمی‌شود اینهمه آسپرین خورد. باید بروم دکترییا ورم. گفت: دکتر تقی زاده که نیست. گفتم: می‌روم هشتر دکتری نوحی را می‌آورم. گفت: نه بابا، چیزی نیست. می‌ترسم تو این باران تصادف کنی. صبر می‌کنیم تا صبح.

نظام بموقع سویچ آب را خاموش نکرده بود و آب زده بود بیرون. جلال صدای آب را شنید و تقریباً داد زد: یکروز مانیستیم سرآوری کنیم... بهش بگو نمی‌توانی سویچ آب را به موقع ببندی؟ من پنجره را باز کردم و گفتم: نظام آقا می‌گویند...

سویچ برق را زدم و جلال کتاب را که تا نیمه خوانده بود، بی اینکه ببندد بدقت و ظرافت همیشگی از رو، روی میز گذاشت و بادو

تا انگشتش فتیله شمع را گرفت و شمع خاموش شد. گفت: نفسم بالانمی آید یک مشمع پیداکن بینداز روی پشتم. دنبال مشمع گشتم که پیدا نکردم و می شنیدم که جلال نفسهای بلند می کشد. مهین هم آمده بود بالا. پرسید: جلال چطور است؟ گفتم تعریفی ندارد. هرطوری که شده میروم دنبالش دکتر، بهتر از این است که اینجا بنشینیم و شور بزنیم. مهین گفت: نظام رادنبال دکتر فرستاده ام. جلال دیگر خرناسه می کشید و وحشت جان مرا انباشته بود.

دویدم، ماشین را روشن کردم. در راه نظام را هم سوار کردم. چنان بارانی می آمد که برف پاک کن های ماشین از پش برنمیا مدند. سرم به سقف ماشین می خورد. نظام پرسید: خانم، مگر حال آقا خیلی بد است که اینطور میرانی. گفتم: نظام دعا کن، نذرکن.

به محوطه خانه های کارمندان کارخانه رسیدیم. در خانه هارا میزدیم و کمک می طلبیدیم. رفتم خانه سید محمد شاگرد وفادار جلال. بنده خدا تازه از جنگل آمده بود. التماس کردم: میدانم خسته و خیس بارانی، اما جلال حالش بهم خورده، با جیب برو هشتر دکترنوحسی را بیاور، آمبولانس و اکسیژن بیاور.

نزدیک در مانگاه درخانه ای باز بود تورفتم، خانه بهیار کارخانه بود. دادادم، آمبولانس، اکسیژن. التماس می کردم و داد می زدم. مردم از خانه هایشان بیرون ریخته بودند. به بهیار گفتم: حالا که آمبولانس و اکسیژن نداری، یک آمپول کامفر، دستگاه فشارخون... کورامین... با بهیار و خانم قهرمانی درمانی درماشین نشستیم. سید با جیب جلوی ما بود. اما چنان میراند که انگار جیب پر در آورده، انتهای کوره راه ماشین ما به شن نشست. دست بهیار را گرفته بودم و در تاریکی میدویدیم، رفتم پیش جلال، لبم را گذاشتم روی پیشانی اش، داغ بود. امیدوار شدم. بهیار فشارخونش را گرفت و سرتکان داد.

گفتم: چرا آمپول نمی زنی؟ گفت صبر می کنم تا دکتر بیاید، فشارخونش پنج است.

به جلال نگاه کردم. دیدم چشم به پنجره دوخته، چشمهایش به پنجره خیره شده، انگار باران و تاریکی چیره برتوسکا هارا می کاود تا نگاهش به دریا برسد. تبسمی برلبش بود. آرام و آسوده. انگار از راز همه چیز سردر آورده. انگار پرده راز دوسو کشیده اند و سزارانشش داده اند و حالا تبسم می کند. تبسم می کند و می گوید: کلاه سر همه تان گذاشتم و رفتم.

بدترین کاری که بعمرش با من کرده بود همین بود.

دکترنوحی و سید محمد آمدند. پرسیدم کو آمبولانس؟ کو اکسیژن؟ خودم را گول می‌زدم. دکتر ببالین جلال رفت. وقتی برگشت از من ماقع را پرسید و من تمام و کمال برایش گفتم. مهین یک پاکت داد دست دکتر و دکتر پول را پس داد. سید محمد امرار داشت مرا بخانه خودش ببرد اما مگر میشد رفت؟

زمین وزمان می‌گریست. آمبولم زدند و دواهای مسکن و خواب آورم دادند. اما بعمرم هرگز آنطور بیدار نبوده‌ام و نگریسته‌ام. کشور و مهین و من سربسوی هم آورده، می‌گریستیم. در یک چشم بهم زدن، آن محوطه ساکت و دور افتاده پراز آدم شد. در خانه مهین جمع شده بودیم. خانم قهرمانی کنارم نشسته بود. مخصوصا کنارم نشسته بود تا بدانم که پیش از من وبسی جوانتر از من بیوه شده. بچه‌های قد و نیم قدش را به نیش کشیده، اینجا و آنجا برده و از بازوی خودش نا نشان داده. خانم عالمی هم آمد، او را هم مخصوصا آورده بودند تا بیادم بیندازند که دختر چهار ساله اش که سوگلی همه ما بود، رفته بوده تا بخورد، تخته تابه شکسته و او پرت شده و جابجا مرده. همه چراغها روشن بود غیر از چراغ دل من و میدانستم که بنزین بزودی تمام خواهد شد و تاریکی بردریا و جنگل و باران گسترده خواهد شد و وقتی تاریکی چیره می‌شد، چنان متراکم بود که می‌توانستی در مشت بفشاریش و آنوقت تو سکاها هر کدام غول با شاخ و دمی می‌شدند. اما اینطور نشد از پاک بنزین ماشین‌ها. ایشان به ماشین برق بنزین دادند و تا صبح چراغها روشن بود. رفتند از رضوان ده قران خوان شیعه آوردند. آنجا سنی نشین بود. ملکیان و گرمیان که کارگاه کارخانه چوب‌بری اسالم را اداره می‌کردند و جلال هنرمندان کارچوب میدانستان، بیدار نشستند و از بهترین چوبها برایش بهترین تا بوتها را ساختند. میدانستند که باید راه دوری برود و تنش نرم و نازک است و طاقت ندارد.

تخت زدند و روی آن، غریبه وبی یار دراز کشیدم تا دیگران هم بخانه‌هایشان بروند و بخوابند. یادم افتاده بود بروزی که با جلال به کرمانشاه رفتیم. صبح زود تلفن کردند و بی‌محابا خبر فاجعه را دادند، به اینصورت که خواهرم، هما دانشور سکنه قلبی کرده، جلال گوشی تلفن را از من گرفت و توپ و تشر رفت که خبر بد را اینطور بیهوش نمی‌دهند حضرت. طرف تیمسار بود. بعد به فرانسه گفتم و شنیدم و وا داشتم که بروم زبردوش و خودش چمدانم را بست. در کرمانشاه متوجه

تدم که لباس سیاه هم برایم گذاشته. تصمیم خودش را گرفته بود که مرا برای دیدار آخر به کرمانشاه ببرد. همیشه همینطور بود. کسار کردنی را هر چه زودتر می‌کرد. راه افتادیم. اول به دانشکده هنرهای زیبا بردم و به برادرم خبر داد و برای اطمینان یکبار دیگر هم به خیبر دهنده تلفن کرد. به مادر و خواهرش هم تلفن کرد و دستور داد. از دستورها معلوم بود که کار از کار خواهد گذشت و ما بموقع نخواهیم رسید. دم غروب به مدخل شهر رسیدیم و جنازه خواهرم (مادر لیلی ریاحی) را با آمبولانس می‌بردند و ما متوجه نشدیم، بسکه به سرعت می‌رانند.

ما را به خانه یکی از دوستان بردند. جلال به من نصیحت کرد که عزای خود را به خانه غریبه که نمی‌برند. اما هر دو مان به مجرد ورود شیون کشیدیم. وقتی اهل خانه خوابیدند، جلال رفت شمع و سیگار خرید و پایه‌هایم تا صبح بیدار ماند. خیال می‌کردم هرگز آرام نخواهم شد اما جلال می‌توانست آدم را آرام کند. با آن چشمهای میشی مهربان و با آن لب و دندان ترکان ختا، با آن صدا که می‌توانست نواز شکر، تسلا دهنده، راهنمایی‌کننده و دلسوزانه باشد و همان صدایی که بمزق‌میش می‌توانست مثل رعد بفرود. هیچکس مثل او نمی‌توانست آنطور به نفس حق مهر بورزد. و هیچکس هم مثل او نمی‌توانست در برابر ناحق آنطور کینه بتوزد. دست کم من در عمر درازم ندیده‌ام.

گفت: عهد و عیال، روزگار به آدم سیلی می‌زند، سیلی را که خوردی یا گیج می‌شوی و خلاص، میفتی و هیچکس دست ترا نخواهد گرفت. باید دست بگذاری سرزانی و بگوئی یا علی و خودت بلند بشوی کسه شاید نتوانی. اما از سیلی روزگار هوشیار هم می‌شود شد، توسعه کن هوشیار بشوی.

و حالا خودش مرده بود و تصمیم داشتم از این سیلی بزرگ زمانه، بدلخواه و هوشیار بمانم. اما چطور؟ کاش خودش بود و می‌گفت چطور؟ تنها راه هوشیاری، در راه بودن و ادامه راه برحق او بود، به علاوه مگر راهی غیر از اینهم برایم وجود داشت؟ و اینطور شد که تصمیم گرفتم به قول آزرم بشوم سنگ صبور این مصیبت عام.

اما یک رویه دیگر هوشیاری هم این بود که مرگ را بشناسی مرگ را که در آغوش توری نموده، آنقدر نزدیک بتو که انگار درد امنت نشسته بوده، آیا مرگ سیرچشمان در راههای دور است؟ تماشائی است که چشمها را خیره می‌کند و لبها را به تبسم می‌گشاید و چشمها از این تماشا

سیر نمی‌شود؟ آیا دل برکندن است؟ یک ندای عظیم است که حیرت‌ش چشمها را می‌آکند؟ بادبزی است که روح را باد می‌زند؟ تو یک لحظه هستی، و لحظه بعد دیگر نیستی. هر چه صدایت کنند، هر چه آرزویت را بکنند، هر چه شب تا صبح بیادت از این دنده به آن دنده بفلطند، هر چه افسوس و دریغ بخورند. همه اینها چه فایده؟

صبح زود همه آمدند، هر که در این دو ماه و چند روز آخر دیده بودش و شناخته بودش. زنها و مردها و بچه‌های شالی کار که غالباً در زیر باران و یا آفتاب سوارشان کرده بود و به مقصد رسانده بودندشان، شب‌پاها که تا صبح طبل می‌زدند تا خوکها را از مزارع برنج برانند و خواب را از چشم همه می‌پرانیند و جلال چند بسته سیگاراشنو بر میداشت و بسراغشان میرفت. شب اول غریبه‌انگاشته بودندش اما بعد، خودی تر از هر خودی می‌دانستندش. طوطیان با تا کسی از هشتبر آمد. مهندسان جنگل که برای تعطیل به رشت رفته بودند، برگشتند. خیلی از کارگرهای کارخانه چوب‌بری اسالم هم آمدند، اما آنها ناگزیر بودند زود برگردند سرکارشان. سید محمد با چشمان گریان برادروار تسلیم میداد. رفت که گواهی فوت را از دکتر نوحی بگیرد. سگته قلبی. همین. سید محمد در جنگل عظیم شکوهمند راه می‌ساخت و جلال بارها به سراغش در جنگل رفت. شاگرد محبوبش بود، در مدرسه شاپور تجریش (دبیرستان جلال آل احمد فعلی). جلال تصمیم داشت بکمک او نامهای محلی درختها و گلها و بوته‌های جنگلی را جمع آوری کند و علفهایی که خواص داروئی دارند خشک بکند و اسم و رسمشان را ثبت کند و زندگی را که در هیاهوی جنگل گم میشد روی کاغذ بیاورد.

رفته بودیم جنگل پره سر. زنها گاوها را به بیسلاق آورده بودند و در محوطه وسیع چرا چادر زده بودند. ما را به چادرشان دعوت کردند و به ما جای دادند و تمام مدت دستشان به کار یافتن جورابه‌های پراز نقش و نگار اما خشن مردانه بود که پنج تومان می‌فروختند. جلال چند جفت جوراب خرید که می‌دانستم به هیچ دردی نخواهد خورد و بعد برایشان گفت که با کرک نرم و همین نقش می‌توان بلوز و ژاکت و حتی مانتو بیافت و گفت: عهد و عیال سال دیگر یک کارگاه کرک بافی علم کن. برایشان الگو... کدام سال دیگر؟

زن راست قامت بلند بالائی سرپرست موقتی خانواده‌ها بود و خودش بچه‌ها و نوه‌های فراوان داشت. حتماً ذهنش از قهقهه و غصه و خاطره انباشته بود. آنروز از نقشه جلال چندان استقبال نکرد. وقتی از بیسلاق برگشتند در خلیف آباد دیدیمشان. گاوها از جلو میرفتند و قاطری

که قبیل و منقلشان را بار کرده بود بدنیال گاوها میامد وزن بالابلند سوار بر قاطری بود و احتمالاً کوچکترین نواش را به ترک قاطرش نشانده بود. با ما سلام و علیک کرد. میدانستیم اسمش خانم گل است و گفت که سال دیگر منتظرمان است. خانم گل هم آمده بود. زیریک توسکا ایستاده بود و چنان گریه می کرد و چنان به من غمخوارانه نگاه می کرد... شهربانو زن نظام هم بود. میدانستم تازه زائیده، رنگش رنگ خاکسبه آجر بود. وقتی خبر شدیم که شهربانو زائیده، بدستور جلال به عیادتش رفتیم. چند روز پیش از مرگ جلال بود. در کومه ای در یکی از ثالیزارها یک ایوان و یک اطاق و مقداری جل و پلاس تمام ما یملک نظام بود. زن زائو روی یک لحاف پاره نشسته بود و نوزاد اصلاً در میان پلاسه پیدا نبود، با چوب آتشی افروخته بودند و تمام اطاق را دود فرا گرفته بود و یک کتری دودزده روی آتش چوبها غلغل می کرد. مهین برای نوزاد یک پتو آورده بود و من... نگاه شهربانو هم عین نگاه خانم گل بود، انگار همه شان می دانستند که بهر جهت ربطی با جلال دارند یعنی جلال با آنها ربطی دارد اما نمی دانستند این رابطه چه رابطه ای است و چگونه است؟ میدانستند که بایستی میامدند و آمده بودند، اما یقیناً نمیدانستند چرا می بایستی آمده باشند.

چشم افتاد به مهندس مجاهدی. تکیه به درختی داده بود و دستمال سفیدی به چشمش بود، زیر باران به سراغش رفتم. جودو و کاراته با زهم بود و با جلال گاه گذاری درباره معجزات این دو ورزش خاور دور بحث کرده بود. پرسیدم آیا در برابر مرگ از جودو و کاراته ات کساری ساخته است؟ حق هق گریه اش شدیدتر شد. آرام که شد گفت کاش گلها خیس نبودند، همه شان را می چیدیم و روی تابوت جلال میریخیم. گفتم: گلها را به دست خودش کاشته بود.

شمس و دکتر عبدالحسین شیخ و تیمسار ریاحی (شوهر خواهر ناکامم و پدر لیلی دختر محبوب فعلیم) و مهندس توکلی و دکتر خیره زاده از تهران رسیدند. مهین با تلفونگرام خبرشان کرده بود. وقتی از اطاقی که جلال در آن برای همیشه خفته بود بیرون آمدند، دیدم شان. میرزا توکلی سرپله ها دستش را بکمرش گرفته بود و چشمهایش از حقه در آمده قرمز شده بود و داد میزد: سیمین این غیر ممکن است. زبان شمس بند آمده بود و من میگفتم یکیتان فکری به حال این جوان بکنند، چنانا غافل بردیدش سربالین برادر؟ مگر نمیدانستید که این دو جانشان به جان هم پیوسته بود، خیال می کردم شمس همان نوجوانی است

که ما وقتی عروسی کردیم بود. دست درگردنش انداختم و گفتم: شمس، هرکاری از دستم برمیآید کردم. حالا جواب خواهرها و مادر داغ دیده‌ات را چه بدهم؟ شمس نگاهم کرد، برادرانه، دلسوزانه. نگاهش می‌گفت: من که از تو گل‌های نکردم. گفتم: شمس، چشم انتظارت بود، چرا زودتر نیامدی؟ بعدها مادرش بمن می‌گفت: مادر دستت را بگذار روی قلبت و دعای صبر بخوان. با من بخوان.

تیمسار ریاحی ناگهان پیرو رنگ پریده شده بود و می‌پرسید: چرا؟ چرا؟ این هم‌داماد جلال دوست مورد علاقه و اطمینانش بود. از معدود کسانی بود که دست نوشته‌های جلال را پیش از چاپ و انتشار می‌خواند و نظری صائب داشت. نسخه تکمیل شده غربزدگی مدتها پیش او بود.

با دکتر عبدالحسین شیخ به‌خانه مهین آمدیم و من جریان واقعه را برای دکتر شیخ گفتم. او جلال را معاینه کرده بود و علت مرگش را به‌اغلب احتمال، آمبولی یا انفارکتوس تشخیص داده بود و می‌گفت کنار شاه‌رگش کیود شده بود برای اولین بار در عمرم. انگه دکتر شیخ را می‌دیدم. گفتم: شیخ اگر تو اینجا بودی چنین اتفاقی نمی‌افتاد. گفتم: تمام عمرم من مدیون تو هستم. چقدر شب و نصفه شب و وقت و بی‌وقت بتو زحمت داده‌ام و ترا بی‌الین جلال کشانده‌ام. تمام این مدت تو بودی که جلال را برای من نگاه داشتی. گفتم: تو حاذقترین پزشکی هستی که من به‌عمرم دیده‌ام - هنوز هم به‌همین اعتقادم، هنوز هم بیماریها و نگرانیهای خود و کسانی را به‌دوش دکتر شیخ این پزشکی مردمی نیک نهاد و امی‌نهم. چقدر در او ان انقلاب بیمار بسراغمش فرستاده باشم، خوبست؟

تیمسار ریاحی هم به‌ما ملحق شد. می‌گفت لیلی از غصه هلاک خواهد شد... گفت: جلال بود که قلم به‌دست لیلی داد و او را تشویق کرد که شعرهایش را در مجله "آرش" چاپ بکند. گفتم: جلال بدست خیلی ها قلم داده... جلال لیلی و برادرش علی را بچه‌هایی می‌دانست که خودش دلش می‌خواست داشته باشد و نداشت.

دکتر خیره‌زاده همه را متقاعد کرد که بگذارند برای آخرین بار با جلال وداع کنم. نه شیون کشیدم و نه زاری کردم. قول داده بودم. بوسیدمش و بوسیدمش. در این دنیا کمتر زنی اقبال مراد داشته که جفست مناسب خودش را پیدا بکند... مثل دومرغ مهاجر که هم‌دیگر را بافته

آرش ۶۱
باشند و در یک قفس با همدیگر هم‌نوا شده‌باشند و این قفس را برای هم
تحمل پذیر کرده‌باشند.

تابوت را در آمبولانس گذاشتند و راه افتادیم. جلوکارخانه
چوب بیری توقف کردیم. پیش‌کارگرها در خیابان به مشایعت آمده بودند
و تعداد زیادی از دوستان هم ما را تا امامزاده هاشم بدرقه کردند
و نمیدانم بدستور کی بود که سوت کارخانه به صد درآمد. سه بار.



عکس از: گالری لورکا - خیابان رودسر